

داستان بانو و دو سگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر گفت ای خلیفه من داستانی عجیب و سرگذشتی غریب دارم و آن این است که این دو سگ خواهران پدری منند و من بزرگتر آنهایم. وقتی پدرمان مرد پنج هزار دینار برای ما به جا گذاشت. خواهرانم همه سهم خود را گرفتند و جهیزیه خریدند و شوهر کردند. پس از چندی شوهران پولهایشان را از آنها گرفتند و کالا خریدند و به تجارت و سفر پرداختند و آنها را پس از چهار سال غربت، بی کس و بی یاور رها کردند. دو خواهرم با حالتی مثل گدایان پیش من آمدند و من آنها را پناه دادم و سرپرستی کردم و گفتم: همه مال و اموال من برای شما، اصلاً ناراحت نباشید.

پس از یکسال که از اموال من پس اندازی گرد آوردند، گفتند، باید شوهر کنیم. گفتم: مرد خوب در جهان نایاب است و یک بار شوهر کردید و پایان ماجرا را دیدید. بنابراین از گذشته پند بگیرید و دست از این هوس بردارید. خواهرانم نپذیرفتند و من دوباره برایشان جهیزیه خریدم و آنها را شوهر دادم. باز شوهران آنها از سرمایه اشان برای سفر و تجارت استفاده کردند و مدتی بعد آنها را بیچاره و تهی دست رها کردند. این بار با حالتی زارتر از پیش نزد من آمدند

چنانکه از سر و وضع بدی که داشتند آنها را نمی‌شناختم. این بار قول دادند و سوگند خوردند که دیگر نام شوهر را بر زبان نیاورند و با من باشند. من عذرشان را پذیرفتم و یک سال پیش من بودند. کالای زیادی خریدم و به قصد بصره به کشتی نشستم و به خواهرانم گفتم در خانه می‌نشینید تا من برگردم یا با من می‌آید؟ گفتند: طاقت دوری تو را نداریم. دارایی‌ام را نصف کردم، نیمی از آن را برداشتم و نیمی را پنهان کردم که اگر در کشتی حادثه‌ای روی داد و عمری باقی بود، در بازگشت برای روز مبدا چیزی داشته باشیم. بعد آنها را با خود به سفر بردم و روزها و شبهای بسیار در کشتی و بر دریا بودیم. کشتی ما گم شد و ناخدا راه گم کرد و کشتی را به دریایی برد که مقصد ما نبود و ناخدا آن را نمی‌شناخت. ده روز باد موافق وزید و پس از آن شهری پدیدار شد. به ناخدا گفتیم: نام این شهر که به آن رسیده‌ایم چیست؟ گفت: به خدا نه می‌دانم و نه دیده‌ام و نه در سراسر زندگی بر این دریا کشتی رانده‌ام، اما همین که به سلامت رسیده‌ایم جای بسی خوشحالی است و اکنون تنها کاری که مانده این است که وارد این شهر شوید و کالاهایتان را بیرون ببرید و اگر فروش رفت بفروشید. یک ساعتی از ما غایب شد و بازگشت و گفت: وارد این شهر شوید و از کار خدا در این شهر به شگفت آید و از خشم او به او پناه ببرید. برخاستیم و به شهر رفتیم و در نهایت شگفتی دیدیم که تمامی اهل شهر به صورت سنگ سیاه در آمده‌اند. هراسان شدیم و در بازارهای آنجا گشتیم و دیدیم همه کالاهای مردم و طلا و نقره سر جای خود، سالم مانده است. خوشحال شدیم و گفتیم شاید این امر دلیل عجیبی داشته باشد و در خیابانهای شهر پراکنده شدیم و همه سرگرم جمع‌آوری مال و کالاهای بر جای مانده بودند و

هیچکس به دیگری نمی‌پرداخت. اما من به دژ شهر رفتم و دیدم چه قدر استوار است و از آنجا به کاخ شاه پا نهادم. همه ظرفها از طلا و نقره بود و شاه نشسته بود و درباریان و پیشکاران و وزیرانش او را در میان گرفته بودند و لباسهایی به تن داشتند که عقل آدمی حیران می‌شد. وقتی نزدیک شاه رفتم دیدم بر تختی جواهر نشان نشسته و جامه‌ای زربفت بر تن دارد و پنجاه غلام با جامه‌های حریر گرد او ایستاده و شمشیرهای آخته در دست دارند. این را که دیدم هوش از سرم پرید. پیش‌تر رفتم و به حرمسرا رسیدم، دیوارها با پرده‌های ابریشمی پوشیده بود و ملکه جامه‌ای زربفت و آراسته به دژ شاهوار بر تن و تاجی پر از گوهرهای گرانبها بر سر و گردنبندها و زنجیرهای زیبا بر گردن داشت و این همه زر و گوهر و مروارید بر جا مانده بود، اما خود او سنگ شده بود. به درون رفتم و پلکانی با هفت پله دیدم. بالا رفتم و جایی وسیع در برابر چشمم خودنمایی کرد که پر از فرشهای زربفت و بزرگ بود و تختی از مرمر مرصع به در و گوهر دیدم که چون ماه می‌درخشید. القصه چنان چیزهای کمیاب و شگفتی در آنجا به چشم می‌خورد. که هر بیننده را انگشت به دهان و حیران می‌کرد. از جایی دیگر سر درآوردم و به همه جا سر زدم و چنان غرق تعجب و هراس بودم و فکرم چنان سرگرم این دنیای سرشار از شگفتی بود که گذر زمان را از یاد بردم و شب در رسیدم. خواستم بیرون بروم اما نشانی از در ندیدم و در آنجا گم شدم. بی‌اراده راهی را در پیش گرفتم که شمعهایی فروزان آنجا را روشن می‌کرد. سپس بر تخت نشستم و لحافی دور خود پیچیدم و آیاتی از قرآن خواندم. قصد خواب داشتم اما خوابم نمی‌آمد و دلتنگ و آشفته بودم. نیمه‌شب صدای تلاوت قرآن به گوشم رسید که کسی با صدایی سوزناک و نازک

می خواند. از روی بالش سر برداشتم و در برابر خود دری گشوده دیدم. وارد شدم و به آنجا نگریستم و دیدم عبادتگاهی است که شمعدانهایی فروزان در آن آویخته اند و قالیچه ای در آنجا گسترده بود و بر آن جوانی خوش صورت نشسته بود. از اینکه این جوان در میان مردم شهر سالم مانده بود غرق حیرت بودم. به درون رفتم و سلام گفتم. جوان سرش را بالا آورد و سلامم را پاسخ داد. به او گفتم: تو را به قرآنی که می خوانی به پرسش من جواب بده.

جوان لبخندی زد و گفت: به من بگو چرا وارد اینجا شدی تا من به سؤالت جواب بدهم.

ماجرای او را به او گفتم: تعجب کرد. آنگاه داستان آن شهر را از او پرسیدم. گفت: کمی به من فرصت بده. قرآن را بست و در داخل کیسه ای از اطلس نهاد کنارش نشستم و به او نگاه کردم و دیدم جوان کامل خوشرویی است. به او گفتم: ای جوان، آنچه را پرسیدم جواب بده.

گفت: با جان و دل پاسخ می دهم. بدان که این شهر، شهر پدر من و خانواده و خویشانش بود و او همان پادشاهی است که بر تخت نشسته و سنگ شده و مادر من هم همان ملکه سنگ شده است آنها آتش پرست بودند و خدای بزرگ را ستایش نمی کردند و به آتش و روشنایی و سایه و گرما و سپهر گردون سوگند می خوردند. پدرم جز من که در اواخر عمرش به دنیا آمدم، فرزندی نداشت و من بزرگ شدم و پرورش یافتم و خوشبختی به من روی آورد که پیرزنی سالخورده و مسلمان که به خدای یگانه و رسول خدا در باطن ایمان داشت و تنها حفظ ظاهر می کرد و دین خود را پنهان می داشت، نزد ما زندگی می کرد. پدرم اعتقاد داشت که او زنی پرهیزگار و امین است و

به همین جهت بزرگش می‌داشت و گمان می‌کرد همکیش اوست. بزرگتر که شدم پدرم مرا به او سپرد و گفت: او را پرورش بده و به او دانش بیاموز و او را باکیش ما آشنا کن. پیرزن به من اسلام و پاکیزگی و وضوگرفتن و خواندن نماز و از برکردن قرآن را یاد داد. پس از آنکه همه اینها را به من یاد داد، به من گفت: فرزندم این موضوع را از پدرت پنهان کن و به او نگو، زیرا ممکن است تو را بکشد، موضوع را از او پنهان کردم و اندکی بعد پیرزن در گذشت و مردم شهر در کفر و سرکشی و گمراهی زیاده‌روی کردند. یک روز صدای بلندی مانند صدای تندر به گوش رسید که از دور و نزدیک همه آن را شنیدند:

ای مردم شهر از پرستش آتش باز گردید و خداوند بزرگ
یگانه را پرستید.

مردم شهر هراسان و زاری‌کنان نزد پدرم آمدند و به او که پادشاهشان بود گفتند: این بانگ بلند و رعدآسا که ما شنیدیم و ترس و وحشت بر دل ما افکند، چه بود؟

پدرم گفت: مبادا این صدا شما را بترساند و یا نگران کند و از کیش و آیین خود بازتان دارد.

آنها فریفته حرفهای پدرم شدند و همچنان به پرستیدن آتش ادامه دادند و یک سالی گذشت و همچنان از فرمان خداوند سرکشی می‌کردند تا دوباره روز موعود رسید و بانگ بلند سروش غیبی به همان صورت نخست در سراسر شهر طنین انداخت و این بانگ بلند را سه بار در گذر سه سال شنیدند و باز ستایشگر آتش ماندند تا ناگهان خشم خدا در پگاه یک‌روز بر آنها فرود آمد و همه از آدمی تا جانوران به صورت سنگ سیاه درآمدند و جز من کسی سالم نماند. از روزی که این حادثه روی داده است تا هم اکنون من در نماز و روزه و تلاوت

قرآن روزگار می‌گذرانم و از تنهایی خویش دلزده نیستم و با هیچکس
همدمی ندارم.

من به او گفتم: ای جوان می‌خواهی همراه من به شهر بغداد بیایی
و دانشمندان و فقیهان آنجا را ببینی و بردانش خود بیفزایی و من که
خود سرپرست و بزرگ قوم خویش هستم و مردان و غلام و
خدمتکارانی زیر فرمان دارم، خدمتگزار تو خواهم بود. هم‌چنین
کشتی‌ای پر از کالا و اجناس دارم و مقدار زیادی هم از این شهر
برمی‌داریم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هجدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر برای خلیفه گفتم: جوان پذیرفت و
شادمان شد و ما چیزهای بسیار گران قیمت و سبک وزن از آنجا
برداشتیم و پیش همسفران آمدیم. ناخدا و همسفرانم که خیلی دنبال
من گشته و مرا نیافته بودند از دیدنم خوشحال شدند. من جوان را به
آنها معرفی کردم و علت سنگ شدن مردم و جانوران شهر را برایشان
گفتم و آنها بسیار تعجب کردند. خواهران که مرا با این جوان دیدند به
من حسد بردند اما بروز ندادند و از مکر و حيله‌گری، حسادت خود را
پنهان داشتند. بعد به کشتی رفتیم و من از یافتن همسری جوان و
پرهیزگار بسیار شادمان بودم. باد موافق به وزیدن آمد، بادبانها
برافراشتیم و با خواهرانم که با من و جوان نشست و برخاست
می‌کردند، روانه شدیم، خواهرانم از من پرسیدند: با این جوان چه
خواهی کرد؟ پاسخ دادم که او را همسر خود خواهم کرد. پس آنها هم

با او به گفتگو پرداختند. به جوان گفتم: سخنی دارم که خواهش می‌کنم آن را بپذیری.

گفت: از جان و دل.

به خواهرانم رو کردم و به آنها گفتم: همه مال و اموالی که دارم ارزانی شما اما این جوان از آن من و همسر من باشد.

آنها به ظاهر قبول کردند و گفتند: باشد، هر کاری دوست داری بکن. اما در نهران قصد دیگری داشتند. خلاصه کشتی بر دریا می‌رفت و می‌رفتیم و باد موافق می‌وزید تا به دریای آرام رسیدیم و چندروز بعد نزدیک بصره بودیم. خواهرانم ما را زیر نظر داشتند و وقتی به خواب رفتیم، من و جوان را به دریا افکندند. جوان غرق شد و به نیکان و پرهیزگاران پیوست، اما من از بخت خوش به تخته پاره‌ای دست یافتم و شناکنان به ساحل جزیره‌ای رسیدم و بازمانده شب را در جزیره راه رفتم. بامداد آن روز بر ساحل ردپایی به اندازه قد یک انسان دیدم و ردپارا دنبال کردم و این راه مرا به خشکی برد. خورشید برآمد و لباسهایم را در آفتاب خشکاندم و پیش رفتم که ناگهان ماری دیدم که افعی‌ای او را دنبال کرده بود و هراسان می‌گریخت و از شدت خستگی زبانش را بیرون آورده بود. دلم بر او سوخت و سنگی برداشتم و بر سر افعی زدم، فوراً مُرد. مار بال در آورد و به هوا پرواز کرد. از دیدن این منظره در شگفت شدم و چون خسته بودم خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم زنی جوان کنار بسترم ایستاده است. گفتم کیستی و چه کاره‌ای؟ گفت: به این زودی فراموشم کردی، مگر یادت نیست که مرا از دشمنم رهایی دادی و دشمنم را کشتی؟ من همان مار هستم که جانم را نجات دادی و در واقع پری‌ای هستم که به صورت مار درآمده بودم و آن افعی نیز دیوی بود و چون تو مرا نجات داده

بودی به کشتی رفتم و تمامی کالا و مال و داراییت را از کشتی به خانهات بُردم و دو خواهرت را که به تو بدی کردند به صورت دوسگ سیاه درآوردم و کشتی را غرق کردم. و من همه چیز زندگی تو را موبه مو می دانم، اما جوان غرق شد و اکنون بیا تا تو را به خانه ببرم. سپس من و دو خواهر جادو شده ام را برداشت و به هوا پدید و ما را در خانه نهاد. در آنجا تمامی کالا و مال و اموالم را دیدم که در میان خانه یکجا گرد آمده بود و چیزی کم و کسر نبود. آنگاه به من گفتم: به نگین حضرت سلیمان (ع) سوگند که اگر هر یک از خواهرانت را هر روز سیصد تازیانه نرنی تو را به صورت آنها جادو می کنم.

گفتم: هر چه بفرمایی چنان می کنم. ای خلیفه از آن هنگام تاکنون ناچار آنها را به صورتی که دیدی می زنم و بعد دلم به درد می آید و آنها را غرق بوسه می کنم. خلیفه تعجب کرد و دستور داد این داستان را بنویسند و در خزانه نگهدارند. سپس به دختر گفتم: آیا از آن پری خبری هم داری؟

دختر گفتم: هنگام خدا حافظی یک تار موی خود را به من داد و گفتم هر گاه با من کاری داشتی این موی را آتش بزنی. اگر پشت کوه قاف هم باشم در چشم به هم زدنی حاضر می شوم.

خلیفه گفتم: موی را به من بده. دختر موی را به او داد و خلیفه آن را گرفت و آتش زد. همین که بوی موی کز داده بلند شد، قصر به لرزه درآمد و صدایی رعد آسا همراه با صدای بال زدن به گوش رسید و پری در برابر خلیفه نمودار شد و چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفتم: بدان که این دختر مرا از مرگ نجات داد و دشمن مرا کشت و دیدی که من با خواهرانش چه کردم تا بدی آنها را پاداش داده باشم و در حقیقت قصد کشتن آنها را داشتم، اما از بیم آنکه برای دختر

تحميل مرگ خواهران دشوار باشد، آنها را به صورت سگ درآوردیم.
اما ای خلیفه اگر به راستی دوست داری این دو دختر نجات یابند،
این بزرگواری را در حق شما و آنها می‌کنم چون من مسلمانم.
خلیفه گفت: آنها را نجات بده.

پری فوراً پیاله‌ای آب به دست گرفت و افسونی بر آن خواند و بر
صورت سگها پاشید و گفت: به صورت نخستین و انسانی خود
درآیید. آنها به صورت دو دختر درآمدند. خلیفه از رهایی دو دختر
خوشحال شد. پسرش امین را نیز نزد خویش خواند و یکی از دختران
را به عقد او درآورد و اما از دختران دیگر بشنوید که خلیفه هر یک را
به همسری یکی از شاهزادگان ژنده‌پوش و آواره درآورد و دختری را
که در آن خانه از او و مهمانان دیگر پذیرایی کرده بود، خود به زنی
گرفت و برای، هر یک از شاهزادگان ژنده‌پوش، دختران و پسرش
امین قصری ساخت و به هر یک جامه‌ای زیبا بخشید.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.